



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۲۷۵

امروز مستان را نگر در مست ما آویخته  
افکنده عقل و عافیت و اندر بلا آویخته

گفتم که ای مستان جان می‌خورده از دستان جان  
ای صد هزاران جان و دل اندر شما آویخته

گفتند شکر الله را کو جلوه کرد این ماه را  
افتاده بودیم از بقا در قعر لا آویخته

بگریختیم از جور او یک مدتی وز دور او  
چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته

جام وفا برداشته کار و دکان بگذاشته  
و افسردگان بی‌مزه در کارها آویخته

بنشسته عقل سرمه کش با هر کی با چشمی است خوش  
بنشسته زاغ دیده کش بر هر کجا آویخته

زین خنبهای تلخ و خوش گر چاشنی داری بچش  
ترک هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته

عمری دل من در غمش آواره شد می‌جستمش  
دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته

بر دار دنیا ای فتی گر ایمنی برخیز تا  
بنمایم آزادانت را و هم تو را آویخته

بر دار ملک جاودان بین کشتگان زنده جان  
مانند منصور جوان در ارتضا آویخته

عشقا تویی سلطان من از بهر من داری بزن  
روشن ندارد خانه را قندیل ناآویخته

من خاک پای آن کسم کو دست در مردان زند  
جانم غلام آن مسی در کیمیا آویخته

برجه طرب را ساز کن عیش و سماع آغاز کن  
خوش نیست آن دف سرنگون نی بی‌نوا آویخته

د ف دل گشاید بسته را نی جان فزاید خسته را  
این دلگشا چون بسته شد و آن جان فزا آویخته

امروز دستی برگشا ایثار کن جان در سخا  
با کفر حاتم رست چون بد در سخا آویخته

هست آن سخا چون دام نان اما صفا چون دام جان  
کو در سخا آویخته کو در صفا آویخته

باشد سخی چون خایفی در غار ایثاری شده  
صوفی چو بوبکری بود در مصطفی آویخته

این دل دهد در دلبری جان هم سپارد بر سری  
و آن صرفه جو چون مشتری اندر بها آویخته

آن چون نهنگ آیان شده دریا در او حیران شده  
وین بحری نوآشنا در آشنا آویخته

گویی که این کار و کیا یا صدق باشد یا ریا  
آن جا که عشاقند و ما صدق و ریا آویخته

شب گشت ای شاه جهان چشم و چراغ شب روان  
ای پیش روی چون مهت ماه سما آویخته

من شادمان چون ماه نو تو جان فزا چون جاه نو  
وی در غم تو ماه نو چون من دوتا آویخته

کوه است جان در معرفت تن برگ کاهی در صفت  
بر برگ کی دیده است کس یک کوه را آویخته

از ره روان گردی روان صحبت ببر از دیگران  
ور نی بمانی مبتلا در مبتلا آویخته

جان عزیزان گشته خون تا عاقبت چون است چون  
از بدگمانی سرنگون در انتها آویخته

چون دید جان پاکشان آن تخم کاول کاشت جان  
واگشت فکر از انتها در ابتدا آویخته

اصل ندا از دل بود در کوه تن افتد صدا  
خاموش رو در اصل کن ای در صدا آویخته

گفت زبان کبر آورد کبرت نیازت را خورد  
شو تو ز کبر خود جدا در کبریا آویخته

ای شمس تبریزی برآ از سوی شرق کبریا  
جانها ز تو چون ذرهها اندر ضیا آویخته